

# ملکه یتیم

①

جودی میدوز

Designed by  
Turnip

اداره‌ای از تیم ترجمه  
فانزینا

# ملکه‌ی یتیم

نوشته‌ی جودی مدووز

ارائه‌ای از تیم ترجمه‌ی فانتزی لایف



© بازنشر: کلیه حقوق این فایل متعلق به وبسایت فانتزی لایف می‌باشد. این کتاب تنها برای استفاده‌ی خانگی و به صورت رایگان در دسترس عموم قرار گرفته است و هرگونه استفاده‌ی تجاری قابل پیگرد قانونی می‌باشد.



[www.fantasylife.ir](http://www.fantasylife.ir)

## فصل هفت

برگردان فردوس قادریان

تطبیق بنیامین یوسفی

ویراسته‌ی علی کمیجانی و امیرحسین رستمی

=====

آب دهانم را به‌سختی قورت دادم و به یاد آوردم کی و کجا هستم و قرار بوده که نقش چه کسی را بازی کنم. وقتی نُت‌های اولیه نواخته شدند، جیمز به تویاه گفت: «مواظب باش. اون یه رقص افتضاحه.»

به‌زور لبخند زدم و با توجه به گام‌های موسیقی با شاهزاده هم‌قدم شدم. «پسر خاله‌تون یه سخن‌چین به تمام معناست.»

وقتی که حالت چهره‌اش عوض نشد، به‌زور صدایم را نازک کردم. احساسی که به او داشتم مهم نبود، لازم بود که او از من، جولیانا، خوشش بیاید. «اون الان داشت غذا خوردنتون با دهان باز رو برام تعریف می‌کرد. اعتراف می‌کنم که وحشت کردم.»

«و من هم وحشت کردم از اینکه بانویی در جایگاه شما نمی‌تونه برقصه.» نشانه‌هایی از لبخند بر لبانش سایه انداخت. «مگه اینکه جیمز دوباره شروع به پخش دروغ‌های چندش‌آورش کرده باشه. آیا به شما گفته که من شمشیرزن ضعیفی هستم؟ خب، این حقیقت نداره. اون حسوده، فقط همین.»

«نمی‌دونم کدوم رو باید باور کنم.» اجازه دادم لبخندم کمرنگ شود و نگاهم را پایین آوردم. این ترفند تقریباً خیلی ساده بود. «سرورم، می‌خوام یه‌بار دیگه هم بابت مهمون‌نوازی‌تون تشکر کنم.»

«قابلی نداشت.» لحن صدایش دوباره خسته شد. «اگه موقعیت‌هامون برعکس می‌بود، مطمئنم خانواده‌ی شما هم من رو می‌پذیرفتند.»

خانواده‌ی من -هم‌خانواده‌ی واقعی‌ام و هم آسپری‌ها- آن‌قدر باهوش می‌بودند که یک جاسوس را تشخیص دهند. با این وجود به نشانه‌ی موافقت سرم را تکان دادم. «متوجهم که مملکت ایندیگو داره تلاش می‌کنه تا تأثیرات **شبح** رو کاهش بده.»

«درسته. به‌عنوان قسمتی از پیمان **شبح**، ما جزئیات تحقیقات و برنامه‌های ساخت‌وساز لیدیا و همین‌طور چندین امپراطوری دیگه رو برای ایجاد حائل داریم. مشخصه که اون‌ها موفق نبودند ولی کارشون علمیه. ما مطمئنیم که کارهاشون یه‌جا به کار میاد.»

آیا او به این باور داشت؟ نمی‌تونم بگویم.

«اعلی‌حضرت.» لبانم را به‌هم فشردم. پس از آنکه نگاهم را پایین آوردم، با چشمانش درحالی که قدم‌های آهسته و محکم به دور هم برمی‌داشتیم، تالاقی کرد. «دوست دارم کمک کنم. **شبح** خونه‌م رو نابود کرد. نمی‌خوام ببینم که خونه‌ی یکی دیگه رو هم نابود می‌کنه.»

«این شجاعت باورنکردنی شما رو می‌رسونه.»

«می‌خوام توقف **شبح** رو ببینم. من به کمک کردن نیاز دارم.» فکر وقت‌گذرانی با توبیاه و یگان ایندیگو بیش از این‌ها، باعث می‌شد که حالت تهوع پیدا کنم. اما خب، این سریع‌ترین راه ممکن برای پی بردن به این موضوع بود که آیا مملکت ایندیگو در حال فراخوانی مردان اکور برای جنگ در سرزمین **شبح** است؟

به‌علاوه، وقتی اکور را پس بگیرم، نیاز دارم بدانم که آیا راهی برای دفاع از آن در مقابل **شبح** وجود دارد یا نه.

توبیاه سرش را خم کرد. «بینم چیکار می‌تونم کنم. به‌هرحال این رو به یاد داشته باشید که ما همه امیدواریم بتونید خوب استراحت کنید و خستگی سفر رو به‌در کنید. مطمئناً مشتاقید که توقف **شبح** رو ببینید، اما سلامتی‌تون اولین اولویته.»

لحن صدایم را خشن کردم. «لااقل تا وقتی که **شبح** سر برسه.»

«این اتفاق فردا نمی‌افته.» این را همچون یک شاهزاده گفت، همچون کسی که هیچ‌وقت تردید را نشناخته. انگار کسی بود که می‌توانست فرمان دهد تا فردا، روز بدون **شبح** باشد.

او هیچ‌وقت ترس دیدن اینکه مردمش به محوطه‌ای کشیده شوند تا شاهد اعدام شاه و ملکه‌ی چشم‌بسته‌شان-پدر و مادرش-باشند را نچشیده.

او هیچ‌وقت با ترس یتیم‌خانه‌اش آشنایی نداشته، با کودکان بزرگ‌تری که غذا و لوازم خواب می‌زدیدند و بچه‌های کوچک‌تر را برای سرگرمی کتک می‌زدند و مسئولانی که اهمیت نمی‌دادند.

هیچ‌وقت نفهمیده گرسنگی در یک قلعه‌ی یخ‌زده‌ی زمستانی درحالی‌که با کودکان گرسنه گیر افتاده‌ای چگونه است.

رقص تمام شد و همه نوازندگان را تحسین کردند. من هم دست زدم، ولی افکارم در جای دورتری سیر می‌کرد.

توبیاه با نگاهش صورتم را کاوید. «خوبید؟ رنگتون پریده.»

«اینجا گرمه، می‌خوام بنشینم، اگه مشکلی نیست.»

صندلی‌هایی دورتادور اتاق رقص چیده شده بودند، بیشترشان اشغال بودند، اما توبیاه مرا به‌سوی صندلی‌ای در زیر بالکن گروه ارکستر هدایت کرد و کمکم کرد تا آرام شوم.

«چیزی می‌خواید براتون بیارم؟»

بله. اطلاعات، سیاهه‌ها، سرزمینم.

«نه، ممنون. خیلی شرمنده شدم.»

«شرمنده نباش.» توبیاه صندلی کناری‌ام را گرفت، اگرچه لحنش دلسوزانه بود اما حالت ایستادنش خلاف این را نشان می‌داد؛ به‌جای اینکه به جلو خم شود کمی از من فاصله گرفت و دستانش را محکم روی زانوهایش قرار داد. برای خلاصی از این وضعیت بی‌تاب بود. «شاید براتون زیادی زوده که بیرون از قصر باشید. به‌رحال، شما تازه رسیدید.»

شانه‌هایم را به طرفش خم کردم، دستانم را به نشانه‌ی شوق در هم گره کرده و بهانه‌ای که برای جیمز آورده بودم را تکرار کردم؛ از دوشسی غمگین بودن که به نداشتن دوست محکوم بود، امتناع کردم. «به شدت دوست دارم که بیشتر در مورد سرزمین ایندیگو و مردمش بدونم، اینجا خونه‌ی جدید منه.»

او منتظر ماند.

«برای مثال...» نشانی به شکل یک موج نوک‌تیز چشمم را گرفت. «نشان‌ها. اون‌ها رو روی پرچم‌ها، کالسکه‌ها و هر چیز دیگه‌ای که قابل برچسب زدن باشه، دیده‌ام. اون‌ها چه معنی‌ای دارند؟»

انگشتانش را در میان موهایش برد و پیچش‌های ناچیزش را آشفته.

«اون‌ها نشان‌دهنده‌ی محل تولدند. کسانی که در کوهستان‌ها و دره‌های ایندیگو به دنیا آمدند، از خاندان دراگون‌اند.»

«شما اژدهاییید.»

با تکان دادن سرش، تأیید کرد. «و مادرم از خاندان سان هست، چون در شمال شرقی اینجا به دنیا اومده. چی از خاندان سی هست که در شرق قرار داره. خاندان یونیکورن هم به جنوب شرقی مربوط می‌شه، نامزدم از خاندان یونیکورنه.» آرنج‌هایش را روی زانوهایش قرار

داد و انگشتان دستانش را در هم گره کرد. «نشان‌ها بیشتر به محل تولد افراد مربوط‌اند تا خانواده‌شون. مثل اعتقادی که در لیدیا وجود داره؛ اینکه ماه تولد هر کس بر شخصیتش تأثیر می‌ذاره. داستان‌هایی در مورد اقلیم‌های چهارگانه و تأثیری که هر خاندان بر افراد متولدشده‌اش می‌ذاره، وجود داره. ولی عموماً دیگه در موردشون بحث نمی‌شه. این بیش از هر چیزی یه سنته.»

«اوه، معذرت می‌خوام، نمی‌خواستم گستاخی کنم.»

«مهم نیست. گرچه بیشتر مردم داستان‌ها رو بیش از اندازه ماورایی می‌بینن.» از گوشه‌ی چشمش نگاهی به من انداخت، مثل اینکه منتظر بود ببیند که دوباره حالم بد می‌شود یا نه. کمرم را صاف و چانه‌ام را ثابت نگه داشتم. «چون منشاء **شبح**، جادوئه. هر چیزی که به جادو مربوط باشه، حتی افسانه‌ها، ممنوع هستن.»

بانو جولیانا بود، از این موضوع حمایت می‌کرد. «متوجهم.» ولی شاید هنوز اندکی کنجکاو می‌بود. صدایم را پایین آوردم. «قلمرو ایندیگو به‌طور کامل جادو رو ممنوع کرده؟»

سرش را تکان داد. «به خاطر کمک به تلاش‌هامون برای توقف **شبح**.»

«و مردم پذیرفتند؟»

توبیاه سرش را به سمتم چرخاند، و ارسی‌ام کرد. «بیشترشون پذیرفتند. اون‌ها صد سال برای عادت به این ممنوعیت وقت داشتند.»

«اما همه‌شون نپذیرفتند.»

«همه‌شون نپذیرفتند.» دست‌به‌سینه به صدلی تکیه داد. «بعضی‌ها هستن که مقاومت می‌کنن. یگان ایندیگو اون‌ها رو پیدا می‌کنه.»

«یا بلک‌نایف این کار رو انجام می‌ده.»

سرش را کج کرد. «حتی توی لیادیا هم برای خودش اسم ورسم ساخته؟»

خنده‌ام را فروخوردم. «نه، ولی هنوز پام به اسکای‌ویل نرسیده بود که چیزهایی در موردش شنیدم. بچه‌های پناهنده وانمود می‌کردند که بلک‌نایف‌اند.»

«بعضی از نجیب‌زادگان هم همین‌طور.» تویاه چانه‌اش را به سمت مردی قدبلند و خوش‌هیكل که همزمان با سه خانم در حال رقصیدن بود، چرخاند. «رسوایی یعنی شبی وجود نداشته باشه که تنها باشی.»

صورت‌م لبخندی توطئه‌آمیز به خود گرفت. «از نظر من، رسوایی به این معناست که هیچ‌وقت برای چنین همراهانی زمان نداشته باشید.»

تویاه پوزخندی زد. «خیال ندارم سرِ لرد دنیل<sup>1</sup> رو خلوت کنم.»

پس از لحظه‌ای سکوت گفتم: «کنجکاو بودم که...»

فشار وارده بر شانه‌های شاهزاده از بین رفته بود. کی این اتفاق افتاده بود؟

«چه اتفاقی برای چشمک‌زن‌هایی که توسط یگان ایندیگو و بلک‌نایف دستگیر می‌شن، می‌افته؟»

«دیگه از جادو استفاده نمی‌کنن.» تویاه شانه بالا انداخت، انگار اصلاً برایش مهم نبود. «همینش مهمه.» او بلند شد و تعظیم کوتاهی کرد و گفت: «اگه حالتون بهتره بانوی من، از خدمتتون مرخص می‌شم تا با نامزدم برقصم.»

«البته. نامزدیتون رو تبریک می‌گم، اعلی‌حضرت.»

چهره‌ی اخم‌پیش با لبخندی کوچک در هم شکست. سپس چرخید، با کسی برخورد کرد، عذرخواهی کرد و به راهش در میان تالار رقص ادامه داد.

---

<sup>1</sup> Lord Daniel



تنها در زیر بالکن، وقتی موسیقی جدید شروع شد، به بررسی رقصنده‌ها پرداختم. بانو جولیانا می‌بایست خیلی احمق باشد که امشب بیرون بیاید، اما این کار برای من یک حرکت هوشمندانه به حساب می‌آمد. جیمز و تویبیه غنی از اطلاعات‌اند. فقط باید سؤالات درست را ازشان بپرسم.

در آن سوی تالار، ملانی چشمم را گرفت. سؤالی که در ابروی بالا رفته‌اش وجود داشت، این بود: همه چیز رو به راه است؟ در جواب، سرم را به سستی تکان دادم و لبخندی زدم و پس از آن، دوباره به کار بررسی مشاهداتم برگشتم. گام‌های رقص را یاد می‌گرفتم. صحبت‌ها را دنبال می‌کردم. چه کسی به نظر مهم‌ترین فرد جامعه به شمار می‌آمد؟ شاه و ملکه حاضر بودند، اما هم مادر و هم پدر تویبیه زودتر از آن‌چه انتظار می‌رفت، رفتند.

چند مرد اینجا و آنجا از من درخواست رقص کردند؛ درخواستشان را پذیرفتم. تکه‌تکه ازشان اطلاعات جمع می‌کردم تا اینکه بالاخره ارکستر موسیقی پایانی را نواخت.

من و ملانی به بیرون قدم گذاشتیم، همچون ستارگان غنوده در دل تاریک آسمان، زرق‌وبرق چشمگیری داشتیم. کالسکه‌چی‌ها کالسکه‌ها را به کناری می‌رانند و توقف می‌کردند. زوجها و خانواده‌ها، فوج‌فوج، در حالی با هم می‌رفتند که یا خندان بودند یا خمیازه‌کشان و یا در حال اشاره به یکدیگر.

پیش از اینکه بتوانم به سوی کالسکه‌مان بروم، شاهزاده تویبیه جلو آمد. «خانم‌ها، باعث افتخارم خواهد بود که همراه من به قصر بازگردید.»

وقتی قبول کردم، متوجه پوزخند جیمز که پشت‌سر تویبیه بود، شدم. خیلی زود، در کالسکه‌ای بزرگ با سنگ‌های حرارت‌دیده در زیر صندلی‌هایش و شال‌های سنگین پشمی بر روی شانیه‌هایمان، جمع شدیم. فانوسی برفراز اتاقک نیلی‌وزرفام کالسکه، کورسوی نوری فراهم می‌کرد که بیشتر سایه می‌افکند تا روشن کند. شاهزاده و محافظش روبه‌روی ما

نشسته بودند. در حال شل کردن یقه و باز کردن دکمه‌هایشان بودند که ناگهان کالسکه حرکت کرد و نور فانوس به نوسان افتاد.

جیمز وقتی که فهمید به نامزد شاهزاده درحالی که داشت با دو بزرگسال - احتمالاً پدر و مادرش - بیرون می‌رفت، چشم دوخته‌ام؛ توضیح داد: «دوشس، به همراه خونواده‌اش به خانه برمی‌گرده.»

«آه.» هیچ نگاه مشتاقی به آن‌ها دوخته نبود. خب، تعداد کمی در این دنیا از نعمت ازدواج با عشق بهره‌مند می‌شوند.

«امیدوارم اولین روزی که به‌طور کامل در اسکای ویل بودید، رضایت‌بخش بوده باشه.» تویبیه فانوس را از حرکت باز ایستاند و نور روی زوایای صورتش افتاد. «نمی‌تونم قول بدم که هر روز این قدر هیجان‌انگیز باشه. ولی به نظر می‌رسه که مهمونی‌های زیادی در پاییز داشته باشیم.»

«همراهی تون لذت‌بخش بود.» وقتی لبخند عمیقی چهره‌ام را در برگرفت، هر دو پسر مؤدبانه تشکر کردند. «برای روزهای کم‌هیجان هم علاقه‌مندم که بیشتر در مورد ایندیگو بدونم.»

تویبیه ابرویش را بالا برد. «چیز خاصی مدنظرتون هست؟»

«تاریخش.»

«ساده نیست.» وقتی که کالسکه تکان شدیدی خورد، تویبیه صندلی‌اش را گرفت تا نیافتد.

«حالا چرا تاریخ؟»

«پدرم معتقد بود که تاریخ یه قلمرو دربردارنده‌ی سرنخ‌هایی از آینده‌ی اون قلمروئه.» وقتی شاهزاده سرش را به نشانه‌ی تأیید تکان داد، ادامه داد: «می‌گفت که مردم مایل‌اند در دام الگوها بیفتند، حتی بعد از صدها سال. اون‌ها همون اشتباهاتی رو که اجدادشون مرتکب

شدند، انجام می‌دن. تنها راه جلوگیری از دچار شدن به سرنوشت‌های شوم، اینه که از گذشته درس بگیریم.»

شاهزاده گفت: «فلسفه‌ی جالبیه، نمی‌تونم بگم باهاش مخالفم.»

«در ضمن، قلمرو ایندیگو الآن خونه‌ی منه.» این سخن کامم را تلخ کردند. قلمرو ایندیگو هیچ‌وقت نمی‌توانست خانه‌ی من باشد. «می‌خوام همه‌چیز رو در موردش بدونم؛ به‌اندازه‌ی کسانی که اینجا متولدشده‌اند.»

جیمز که در سکوت نظاره‌گر این سخنان بود، به جلو خم شد: «شما در نظر من یه بانوی جوان فوق‌العاده باهوش هستید. فکر نمی‌کنم مشکلی وجود داشته باشه.»

تویاه لبخند زد. «حقیقتاً همین‌طوره. بااین‌حال، هر چیزی که برای مطالعات‌تون لازمه، آماده خواهد شد.»

بعدتر که در اتاقمان تنها بودیم، به‌سوی ملانی چرخیدم. «سرزمین ایندیگو با ما خیلی مهربونه. هر چیزی که برای پس گرفتن اکور لازم داریم به راحتی مهیا می‌شه.»

او خندید و شروع به باز کردن موهایم کرد. «با شاهزاده یا محافظش به‌جایی رسیدی؟»

«تویاه بهم قول داده که هرازچندگاهی به نشست‌های مرتبط با کاهش اثرات **شیخ** بیردم و جیمز هم که رودخانه‌ای از شایعته.»

«ویژگی خوبی برای یه محافظ نیست.»

«ولی برای ما خوبه.» صحبت‌مان را برایش بازگو کردم تا اینکه موهایم آزاد شدند، سپس چرخیدم تا کمکش کنم. «تو چی؟ چیزی فهمیدی؟»

«با چندتا از بانوان ملازم دوست شدم. ازشون برای جمع‌آوری اطلاعات از اون‌هایی که علیه‌شون هستیم، استفاده می‌کنم. از اینکه در کنار مهمانان نظامی نشانده شده بودیم، وحشت کرده بودند. بنابراین اگه نیاز باشه، متحدان بالقوه‌ای علیه چی داریم.»

«احساس می‌کنم چی از ما خوشش نیامد و مطمئن نیستم که چرا باید حواسمون بهمش باشه.»

ملانی شانه‌هایش را بالا انداخت: «گرچه مریدیت باهامون رفتار دوستانه‌ای داره و به مراسم رقص نامزدی‌اش دعوتمون کرد.»

درسته، ولی امشب حرفی با ما نزد. این کمی عجیب به نظر می‌رسید.

هنگامی که داشتیم خلاصه‌ای از افرادی را که ملاقات کرده بودیم، برای هم بازگو می‌کردیم، برج ساعت به صدا درآمد. چه کسی ممکن بود مفید باشد؟ چه کسی را می‌توانستیم در حال حاضر نادیده بگیریم؟ و اینکه در آن حول‌وحوش می‌بایست چه رفتاری داشته باشیم؟ به‌هرحال، ما نجیب‌زادگانی پنهانده بودیم، اگر نقش‌هایمان را خوب بازی می‌کردیم، می‌توانستیم بازخوردهای خوبی بگیریم.

و اگر در آن چه از ما انتظار می‌رفت، خوب نمی‌بودیم، پس به چه دردی می‌خوردیم؟

**ادامه دارد...**